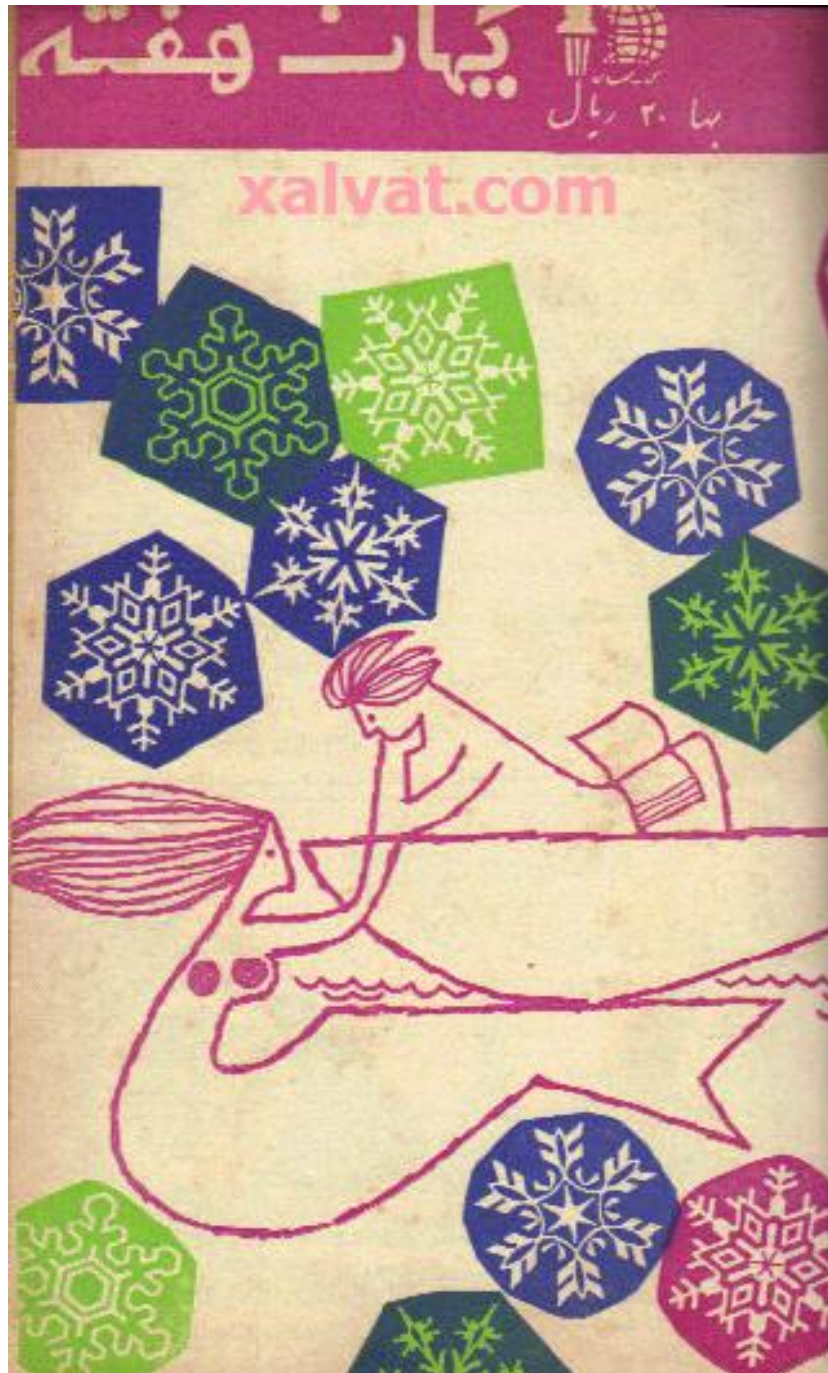




686

هانس کریستین هاندرسن (برگردان : کارو) : دخترک کبریت فروش





xalvat.com

در این شماره:

داستانها

۵	در صفحه	رقبور و دختر دریا	بیت جیوزپ نومازی - ترجمه ژاله بیامی
۲۵		مخترک کبریت فروش	بیت هانس کریستین هاندرسن - ترجمه کارو
۴۰		مخترک تول توقیف شد	بیت عزیز نسین - ترجمه رضا
۴۵		گرمس و جشن عروسی	بیت فیودور داستایفسکی - ترجمه عبدالله نعیمی
۵۶		جغرافیای طبیعی سال ششم	بیت غ داوود

بخش دوم

۶۶		رایش سوم - ترور هینتر	بیت جان . و . ویلرنت - ترجمه رضا عقیلی
۷۲		کتاب اقتصاد	ترجمه یزن فرخ
۸۱		تاریخ سینما در هزار تصویر	ترجمه کارو
۸۹		ماجرای توخاچفسکی	بیت ویکتور الکساندروف - ترجمه دکتر مهدی سمسار
۹۵		کاپوس ماشینیسیم	
۱۰۰		توزف کسل	
۱۰۷		آسمان صاف	
۱۱۱		مب نوترونی	بیته ویلیام . ال . لارنس

۱۱۸	یادی از پیل آلواری
						نویسنده ژرژ آدام
۱۲۴	برتولت برشت و سسه شعرش
						ترجمه «سبقل»
۱۳۰	زابتده رود عقیق - شعر
						از صهبا مفداری
۱۳۲	برخیز - شعر
						از ضیاء قاری زاده
۱۳۳	آهوی زخمی - شعر
						از عبدالرحیم گمنام
۱۳۴	یادداشت‌های آلبر کامو
۱۴۱	سفر یک قهرزمینی
۱۴۲	جدول
۱۴۴	متان یا گاز طبیعی
۱۴۸	بزرگترین جنایت
						نویسنده هانری لوفور
۱۵۱	خورچین
						مسافری که ۵۰ میلیارد فرانک ارزش دارد
						معارفه بابرندگان جوایز ادبی گنکور و رونو در ۱۹۶۲
						کریسمس در ایران
۱۷۴	فلسفه اخلاق
						ترجمه کاظم عمادی

کیهان هفته

صاحب امتیاز: دکتر مصباح‌زاده

مدیر: عبدالرحمن فرامرزی

سر دبیر: دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی

تنظیم صفحات و نقاشیها: مرتضی ممیز

ناشر: سازمان چاپ و انتشارات کیهان

مدیر: حسن قریشی

تلفن: ۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵

شورای نویسندگان: فرعی ۶

امور شهرستانها: ۹۴

جای اداره: خیابان فردوسی خیابان سوم اسفند - کوچه مباشرت کاشی ۱۱

یکشنبه ۳ دی ماه ۱۳۴۱

xaivat.com

دخترک کبریت فروش

از: هانس کریستین - هاندرسن
ترجمه کارو



آخرین روز سال بود: روز قبل از نوئل ...
چیزی بغروب آفتاب نمانده بود. سرما بیداد
میکرد و برف، همچنان میبارید ...
و در آن هوای سرد و آن ظلمت دهشتناک،
دختر بچه‌ای فقیر با سرویای عربان، در کوچه - پس
کوچه‌ها، ویلان و سرگردان، میگشت ...
دخترک، هنگامیکه از خانه خارج میشد، یک جفت
دم‌بانی، پاهای ظریفش را میپوشانید ... اما ... چه
فایده؟ دم‌بانیها بیش از اندازه بزرگ بودند: سالها -
قبل از آنکه خدمتگذار پاهای دخترک باشند - به مادرش
خدمت کرده بودند ...



دخترک یاک لنگه از دم‌نیها را - هنگامیکه
 نزدیک بود دو کالسکه تندرو زیرش کنند - و او دویده
 بود تا از جنگ مرگ خلاص شود ، گم کرده بود و
 لنگه دیگرش را ولگردی از زمین برداشته و باخود
 برده بود : بامید اینکه اگر روزی صاحب فرزندی شد ،
 از لنگه کفش ، بجای متکای فرزندش ، استفاده کند ...

دخترک ، پابرهنه و سرمازده - سرمائی که پاهای
 لطیفش را کبود کرده بود ، همانطور بیهدف ، کوجهها
 را می‌پیمود .

در دامن کهنه و هزار وسیله خود چند قوطی
 کبریت داشت و بت قوطی کبریت هم - برای جلب توجه
 مشتری - بدست گرفته بود ...

افسوس ... در سرتاسر روز هیچکس سراغ
 کبریتهای او را نگرفته بود ...

در سرتاسر روز از هیچکس دیناری پول وصول
 نکرده بود ...

گر سنه ، مفلوک و سرمازده ، در کمال نومیدی -
 کوجهها را می‌پیمود ...

بیچاره دخترک !

دانه‌های برف - زیبایی خیره‌کننده‌ای به موهای
 خرمائی‌اش بخشیده بودند ... اما ، دانه‌های برف ...
 زیبایی اختلاط سیدی برف بارنگ خرمائی‌موهایش ...
 اینها ، مسائلی بودند که در آن شرایط ، هرگز توجه
 دخترک را نمیتوانستند جلب کنند .

از شیشه پنجره‌ها ، نور خیره‌کننده چراغها ، بر
 کوجه‌های بوسیده از برف می‌تابید و رایحه هوس‌انگیز
 خوراکیهای گوناگون ، سرتاسر کوجهها را فرا
 گرفته بود :

شب ژانویه بود ... xalvat.com

و تنها دربارہ همین شب بود - همین شب

ژانویه - که دخترک می‌اندیشید ...

تنها دربارہ همین شب - دیگر هیچ ...

دخترک هیچ نفهمید از کجا ، چگونه به نزدیکیهای
 خانه‌شان رسید ... نزدیکیهای خانه ... اما ، جرات
 رفتن بخانه را نداشت :

حتی يك قوطی کبریت نفروخته بود : هیچ نفروخته بود ...

چطور میتوانست بخانه برگردد؟ آخر ، پدرش در کنج خانه منتظرش بود : خانه‌ای سرد .. خیلی سرد ... آنقدر سرد که حتی همه پنبه‌هایی که در مسدود کردن درز پنجره‌های بیقواره‌اش بکار رفته بود ، نمیتوانستند از رفت و آمد بلامنازع سوز زمستانی در داخل اطاق ، جلوگیری کنند ...

در همسایگی خانه‌شان ، پناهگاهی یافت . وزیر آن پناهگاه ، کنج دیوار ، کز کرد و نشست ... او هنوز زنده بود ... اما دودست کوچکش از شدت سرما ، از شدت یخ‌زدگی ، یکباره از کار افتاده بودند .. دودست کوچکش از فرط یخ‌زدگی ، مرده بودند ...

آخ ! حرارت کبریت - هرچقدر هم ناچیز - چقدر برایش حیاتی بود !
چقدر بمغزش فشار آورد ، چقدر بخود پیچید ، تا بالاخره راضی شد ، بخاطر اندکی حرارت ، یکی از کبریتها را مصرف کند ...

خودش را بیشتر بطرف دیوار کشید ... تلاش کرد بهر وسیله هست دستهایش را کمی گرم کند ... بالاخره ، گرم کرد . و توانست کبریتی روشن کند .
آه ! چه آتش دلپذیری !
چه شعله حرارت‌بخشی !

دخترک احساس کرد که آنچه در لابلای انگشتان یخ‌زده‌اش هست ، کبریت نیست ... شمع است ! ... يك شمع کوچک ! ..

و بعد ، بنظرش رسید که در خانه‌ای مجلل ، کنار بخاری پسر حرارتی نشسته است ... خوشحال شد ! دستش را بطرف بخاری دراز کرد تا بیشتر - زودتر از یخ‌زدگی خلاص شود . در نتیجه کبریت خاموش شد ... « بخاری » - در يك لحظه ناتمام - ناپدید شد ... و دخترک ماند ... تنها ... تنها با يك چوب کبریت خاموش ، يك چوب کبریت سیاه ، لابلای توانگشت یخ‌زده‌ی کبود ...



کبریت دیگری روشن کرد. و در تقاطع تاریکیها و روشنیهای زائیده از روشنی کبریت، آنسوی دیوار، آنسوی همه دیوارها، میزبزرگی بنظرش آمد، پوشیده با سفره‌ای سپید و درخشان ...

میزی پر از انواع خوراکیها: مرغابی سرخ کرده، سیبزمینی سرخ کرده ... و خدا میدانست چقدر خوراکیهای خوشمزه دیگر!

بعد، ناگهان، هیچ نفهید چطور شد، که يك دفعه مرغابی سرخ کرده - بایک کارد و يك چنگال که در شکمش فرو کرده بودند، از توی بشقاب پرید روی کف اطاق ... و شروع کرد بدویدن .. بغرف او، بغرف دخترک ...

اما ... افسوس ... مرغابی هرگز بدخترک نرسید، برای اینکه کبریت خاموش شده بود.

مرغابی سرخ کرده ناپدید شد ...

دخترک ماند تنها ... تنها با ظلمت و سرمای

استخوانسوز ...

salvat.com

کبریت دیگری روشن آرد: این بار خود را در کنار درخت فوئل دید. درختی بزرگ و باشکوه، با شمعهای رنگارنگ بر شاخه‌های سبزش ... درختی پر از بازیچه‌های زیبا ...

دست دراز کرد تا یکی از بازیچه‌ها را بردارد: کبریت خاموش شد ...

کبریت خاموش شد ... اما تصور زیبایی شمعهای رنگارنگ و برتو آسمانی آنها، تخیلات او را دربرند آسمانها بیرواز در آورد ... متوجه آسمان بود که ناگهان ستاره‌ای سرنگون گردید ...

دخترک پیش خود فکر کرد که «يك نفر میمیرد... يك نفر مرد» ..

این راسالها پیش- مادر بزرگ او باو گفته بود. گفته بود که باسرا زیر شدن هر يك ستاره از آسمان، روح انسانی بسوی آسمان اوج میگیرد ... بافتادن هر ستاره، انسانی میمیرد ..

بیادش آمد که مادر بزرگش چقدر مهربان بود :
تنها کسی بود که صمیمانه او را دوست میداشت

کبریت دیگری روشن کرد ... و در روشنائی
مختصر کبریت ، مادر بزرگش را مادر بزرگ مهربانش
را دید ... و بی اراده فریاد کشید : آخ ! مادر بزرگ !
مرا ببر ! من میدانم که همراه با خاموش شدن کبریت
تو خواهی رفت ... مثل آن بخاری .. مثل آن مرغابی
سرخ کرده ... مثل آن درخت فوئل ... اما ... نه !
مادر بزرگ ! نه ! مرا ببر !»

سپس برای جلوگیری از رفتن مادر بزرگش ،
یکباره هر چه کبریت باخود داشت روشن کرد ... محیط
ظلمت بار ، چون روز ، روشن شد ...
مادر بزرگش نرفته بود ...

ودختره هرگز مادر بزرگش را اینچنین مهربان و
دلپذیر ندیده بود ...

مادر بزرگ او را بردوش خود نشاند و برد ...
برد بالا ... خیلی بالا ... آنجا که دیگر نه از گرسنگی
اثری بود نه از سرما نه از دلهره ...
برد آنجا ... پیش خدا !



